Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠ اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل سی و نهم

دختر کوه قربانی

«برگرد.... داگه.... من میخوام درست ازت خداحافظی کنم.....»

لی چینگ چیان وارد خانه شد، تمام بدنش یخ کرده بود و یک گل صدتومانی قرمز که از کنار جاده چیده بود در دست داشت.

چشمان هونگشائو با دیدن گل صدتومانی قرمز برق زد و لبخند زنان گفت:
«وای، خیلی خوشگله! برای منه؟»

لی چینگ چیان سرش را به نشانه تایید تکان داد،اما میترسید به صورتش نگاه کند.

هونگشائو خوشحال شد. حتی بیماری هم نمیتوانست شخصیت پرشور و سرکش او را تغییر دهد. تقلاکنان از تخت بلند شد،گل را گرفت و بویید.با خنده ای دندان نما گفت:«حیف که موهام به هم ریختس، وگرنه میزاشتمش گوشه سرم!»

«...کمکت میکنم موهاتو شونه کنی.»

پیش از این هونگشائو همیشه به لی چینگ چیان میچسبید و با زبان بازی مجابش میکرد تا موهاش را ببافد،پس وقتی این پیشنهاد را شنید، ان را بدون فکر پذیرفت. او همانطور نشست تا لی چینگ چیان موهای بلندش را شانه کند. لی چینگ چیان موهایش را صاف کرد و سپس، مثل همیشه انها را از دو طرف بافت[1] شکوفه گل صد تومانی قرمز را با دقت در آن حلقه های تیره رنگ گذاشت.

---

[1] این مدلی بافته.

هونگشائو به موهایش دستی کشید و همانطور که سرفه میکرد لبخند زد. با چرب زبانی گفت:«داگه، میشه آینه رو برام بیاری، میخوام ببینم خوشگل شدم یا نه.»

لی چینگ چیان پس از مکثی گفت:«.....از تخت بیا پایین، برو کنار میز ببین.»

سپس همان یک جفت کفش گلدوزی شده او را اورد و پایین تخت گذاشت.

اما در حین انجام تمام اینکارها حتی یک بار هم در چشمانش نگاه نکرد.

هونگشائو ناخوداگاه احساس کرد چیزی درست نیست. آهسته سرش را برگرداند تا به لی چینگ چیان نگاه کند.

طبل کوچک پر سر و صدا طوری صدایش کرد که گویی یک بچه گربه کوچک و خجالتی ست. نگاهش کرد و پرسید:«.....داگه؟»

«.....»

«داگه، چیزی ذهنتو درگیر کرده؟»

لی چینگ چیان با دستانی مشت شده و عرق کرده، به او ماجرای گوئوشی را که به دنبال راهبه بود گفت.

هنگام صحبت سرش را پایین انداخته بود. تا زمانی که چهره هونگشائو را نمیدید می توانست جلوی ناراحتی و سرزنش خود را بگیرد.

«من.....من....» صدای طبل کوچک مانند یک بچه گربه لطیف و اهسته بود:
«من نمیخوام برم.....»

«.....هونگشائو..... »

ناگهان بغضش شکست:«من نمیخوام برم! نمیخوام! از وقتی به دنیا اومدم این دست اون دست شدم، داگه، حتی توام دیگه منو نمیخوای؟توام میخوای ترکم کنی! میخوای بدیم به نفر چهارم!» هونگشائو زانوهایش را بغل کرده و به طرز ترحم اوری میگریست:«حتی سگ و گربه ها هم نمیتونن تحمل کنن صاحبشون چهار بار عوض شه.من که ادمم.... حتی با اینکه دست و پا چلفتی ام، حتی با اینکه احمقم.... منم احساس دارم، منم ناراحت میشم، نمیتونم جدایی رو تحمل کنم.... نمیخوام برم! نمیخوام از پیش تو برم! بزار از مریضی بمیرم، من فقط میخوام هر روز رو با داگه بگذرونم!»

او نمیخواست حرف های لی چینگ چیان را بشنود.

اما مگر لی چینگ چیان تحمل دیدن مرگ او را داشت؟ جراتش را جمع کرد و ناگهان ایستاد،به طرف او چرخید و گفت:«اگه تو بری پیش گوئوشی مریضیت درمان میشه و هزار صدف طلا هم گیر من میاد. زندگی تو نجات پیدا میکنه، منم پولدار میشم. این به نفع هردومونه. لطفا اینکارو بخاطر من بکن.»

هونگشائو مات و مبهوت شده بود.بغضش را فرو داد.با گیجی به او خیره ماند و در اخر گفت:«تو....تو... »

«من چی؟» لحن لی چینگ چیان تند شد، چشمانش به رنگ سرخ درامد و دندان بهم سایید:«فکر کن دارم بهت التماس میکنم.تا الان سه سال ازت مراقبت کردم، دیگه خسته شدم.اگه بفروشمت،حداقل میتونم درست غذا بخورم. برای چی به من چسبیدی؟فکر کردی اگه تا اخر عمرت همینطور دنبال من راه بیفتی تهش چی میشه؟»

چشمان هونگشائو گشاد شد و گونه های استخوانی اش رفته رفته رنگ باخت.

تهش چیکار میتونیم بکنیم؟

به سمت اسمان ها و زمین زانو بزنیم و ازدواج کنیم؟ یا تهذیبگرای شمشیر بشیم و دور دنیا سفر کنیم؟

اینکه یک نفر به دیگری قول دهد که تا اخر عمر را با هم بگذرانند، بسیار عاشقانه است،اما تنها داشتن دلی مشتاق و دو قلب عاشق کافی نیست.

برای ساختن یک زندگی پول، اعتماد بنفس، امید و راهی برای پیشرفت نیازست...

که انها نداشتند.

تاکنون سه سال را درکنار هم گذرانده بودند اما او چه بهانه ای داشت تا هونگشائو را وادار سازد یک عمر در فقر همراهیش کند؟ آنچه فروشنده گفت درست بود؛ او حتی نمیتوانست یک گل ابریشمی کهنه و بی ارزش برای خوشحال کردن او بخرد.

احساسات آنها همچون گل صد تومانی زیبا و سرخی بود که در موهایش قرار داشت. هنگام چیدن بسیار زیبا بنظر میرسید و شاید تا فردا نیز به همان اندازه شاداب میماند اما در اخر میمرد.

عشق ان دو یک گل ابریشم ابدی نبود.بلکه همچون شکوفه ای سرخ یکساله بود که لحظه ای زیبا مینمود اما با نفس بعدی پژمرده میشد و به خاک میفتاد.

در این دنیا عاشقان زیادی وجود داشتند که در پایان همه چیز خود را در برابر پول،مقام،سلامتی و حتی خود عشق باختند.

لی چینگ چیان نمیدانست از کدام یک شکست خورده است.در یک نگاه او به فقر باخت بود؛اما در نگاهی عمیق تر، بخاطر عشقش به هونگشائو نمیتوانست شاهد پژمرده شدن او در کنار خودش باشد پس اینجا او به خود عشق هم باخت...

در هر صورت او یک بازنده بود که بغیر رها کردن عشقش چاره دیگری نداشت.

«یه ادم بدبخت یه دختر بیچاره رو همراه خودش میبره،اخرش میشه یه پیرمرد گدا که یه پیرزن رو دنبال خودش میکشونه!فکر می کنی من می خوام اینطوری زندگی کنم؟! تا حالا شده یه لحظه به من فکر کنی؟؟!»

هونگشائو با بهت به او خیره مانده بود. از وقتی یکدیگر را دیده بودند این اولین باری بود که داگه مهربانش انقدر از او عصبانی میشد. سرش را بلند کرد، گل صدتومانی روی موهایش کج شده و رد اشک روی صورتش به جا مانده بود.

با خودش فکر کرد هرچند *من میخوام اینطوری زندگی کنم.*

من هیچ وقت جرات حریص بودن نداشتم، هیچ وقت به شهرت و ثروت فکر نکردم. بهترین پایانی که برای زندگیم تصور کردم این بوده که دوتا دوره گرد پیر بشیم که همه جا باهمن....یه پیرزن شلوغ و اشوب کار که یه پیرمرد کنارش با مهربونی لبخند میزنه و همه چیز اونها به غیر از موهای سفید و چین و چروک هاشون، دقیقاً مثل جوونی شونه.

اما معلوم شد که این پایان بیش از حد خوش بینانه و حریصانه بود و در واقع هرگز تحقق نمیافت.

او فقط برده کوچکی بود که برای دفن ییفویش حاضر به خودفروشی شد. سه سال پیش، لی چینگ چیان ارزویش را براورده کرد و او را خرید.حالا که میخواست او را بفروشد، چه حقی داشت که مخالفت کند؟

هونگشائو دختری بود که در یک زندگی حقیرانه متولد شد.انسان بود اما سرنوشتش به گونه رقم خورد که با او مثل یک شیء سرگردان و بی اراده رفتار شود. مثل یک بازیچه، نه هیچ چیز دیگر.

او عروس جوان یک مرد پیر،دختر خدمتکار یک خانه بزرگ و دختر خریداری شده یک خانواده کشاورز بود. فکر میکرد می تواند یک عمر لی چینگ چیان را داگه صدا کند و بعد از این همه سرگردانی بالاخره یک جا ارام گیرد.

اما معلوم شد همه چیز موقتی بوده و او دوباره تنها مانده و دیگر هیچکس را ندارد که به ان تکیه کند.

در اخر هونگشائو نزد گوئوشی رفت.

غروب بود.پرتوهای سرخ نور از لا به لای ابرها برون میتابید. هونگشائو به دنبال مقام مسئول از سکو به سمت قله بلند کوه بالا رفت تا با پنجمین صاحبش ملاقات کند.

زنگ های آویزان شده در گوشه سقف می درخشیدند. هونگشائو چرخید و از بالا نگاهی به قعله دروازه شهر انداخت.

لی چینگ چیان کیسه صدف طلا را از ملازم گرفت،تشکر کرد و سپس اهسته از انجا دور شد.

هونگشائو همانطور که رفتن او را تماشا میکرد با خود اندیشید:

چرا روتو برنمیگردونی.... نمیشه حداقل درست ازم خدافظی کنی؟
نمی تونی حداقل برام دست تکون بدی تا با رضایت دلخوشی از این رویای سه ساله بیدار شم؟

اما بعد با خود گفت: *فراموشش کن، فراموشش کن.*

احساس خفگی میکرد،دردی تلخ و غم ناشی از جدایی ناخواسته راه گلویش را بسته بود. میترسید اگر لی چینگ چیان برگردد و نگاهش کند در هم بشکند. میترسید مثل سالها پیش رفتار کند که بدون توجه به هیچکس و هیچ چیز گریه میکرد، از روی بی فکری دیگران را گرفتار میساخت و با وحشت التماس میکرد تا او را نگه دارند.

باد بلند شد و گلبرگ های گل صد تومانی شاداب و معطر کنار گوشش را تکان داد و لباسهایش را به موج دراورد. چشمانش غرق اشک بود، اما بی اختیار شروع به خندیدن کرد.

با هزار صدف طلا میتونه یه عالمه نون بخاطر پز بخره.پس از این به بعد، داگه دیگه گرسنه نمیمونه، درسته؟

درواقع اینکه لی چینگ چیان او را نگه نداشت و بدون انکه پشت سرش را نگاه کند او را ترک کرد مشکلی نبود.سه سال پیش،هونگشائو فقط به این دلیل که میخواست درست زندگی کند، پشت سر او با بی ملاحظگی فریاد کشید و زار زد.

اما اکنون، میترسید.

میترسید اشک هایش نتوانند او را نگه دارد و این برایش خیلی دردناک بود، اینگونه دیگر هرگز نمیتوانست حتی یک قدم به جلو بردارد.

او باید ادامه میداد.

باید....

قبل از انکه اشک هایش جاری شود،سیر نگاهش را تغییر داد و روی راه سر پوشیده ای که با ابریشم و زنگوله مزین شده بود فرود اورد و به جلو رفتن ادامه داد.

کفش های گلدوزی شده اش را از پا دراورد و گل صدتومانی را از موهایش بیرون کشید.

انها انقدر فقیر بودند که تمام انچه از ان سه سال باقی مانده بود کمی اشتیاق بود.

بالای سکو اشرافی و زیر پرده های مجلل، صدای اهسته موسیقی و آواز به گوش میرسید...

"رویاها زیباتر از ان اند که حقیقت داشته باشند،به رویا می مانی، دوردست و دست نیافتنی، همیشه تو را اینگونه احساس کرده ام..."

درخشش سرخ غروب از پرده عبور میکرد و سکو را روشن میساخت.

هونگشائو هنوز آخرین تکه های عشق و اشتیاق خود را نگه داشته بود و با هر قدم، جلوتر میرفت.

"با چشمانی بارانی اواز وداع را میخوانم و با قلبی شکسته در مسیر جدایی قدم برمیدارم..."

خورشید خونین سایه اش را بلعید، و در پایان روز همه جا در تاریکی فرو رفت...

زمان یک وداع طولانی فرا رسیده بود.

بعد از رفتن هونگشائو، لی چینگ چیان در این دنیا یکه و تنها ماند، و دیگر هیچکس را کنار خود نگه نداشت.گویی ان چند هزار صدف طلا را هم دور ریخته بود زیرا بندرت انها را خرج میکرد. سرانجام پس از سالها، درحالیکه مشغول تماشای دسته های گل صد تومانی حیاط بود به پیشرفت بزرگی در فن شمشیر شکافنده اب دست یافت. فنی که با صدای صفیر باد و غرش رعد، اسمانها را میشکافت.

صحنه همچون انفجار از هم پاشید و تصویر تازه ای جلوی چشمان مو شی جرقه زد.

مردی که فانوس کاغذی چرخان در دست داشت میان کوهستانی متروک که با استخوانهای سفید پر شده بود از حرکت ایستاد...

ان جنگ معروف کوه دختران سوگوار بود.

در واقع وقتی مو شی دید که هونگشائو به سمت قلعه دروازه شهر رفت تا یکی از راهبه های پادشاهی لیائو شود،احساس نگرانی کرد. او به اندازه لی چینگ چیان ساده و زودباور نبود و ادم های عجیب و غریب پادشاهی لیائو را میشناخت، خصوصا ان گوئوشی مرموز که از یک سگ هار هم دیوانه تر بود.

"پیش بینی آینده از روی ستارگان و دعا برای شکوفایی کشور؟؟؟" حتی اگر همه این حرف را باور میکردند، مو شی نمیکرد.

پادشاهی لیائو خونخوار و روان پریش بود. رفتن هونگشائو از اینده خوبی خبر نمیداد.

شایعات کوه دختران سوگوار اینطور میگفت که پادشاهی لیائو چند صد دختر را ربوده، به آنها لباس عروس پوشانده و به عنوان قربانی به خدای کوه تقدیم کرده است. ارتباط این دو اتفاق به مو شی تصوری کوچکی از ماجرا داد.

در واقع بدگمانی های او درمورد پادشاهی لیائو اغلب درست درمیامد.

ارواح شیطانی بیشماری در کوه دختران سوگوار وجود داشت.لی چینگ چیان آنها را دسته دسته مهار کرد اما از آنجا که قلب مهربانی داشت نمیتوانست اجازه دهد که دیگران روح این دختران را آزار دهند. وی کتابچه راهنمای شمشیر شکافنده اب خود را به برادر کوچکتر خود سپرد و برای ارام کردن صدها روح به جزیره ای دور افتاده رفت.

ارواح شیطانی باید یکی یکی خارج میشدند و انرژی کینه خود را آزاد میکردند تا روح آنها به چرخ تناسخ بازگردد.

لی چینگ چیان ارواح را خارج میکرد و پرواز کردن انها به سمت دریای وسیع را مینگریست.

همه دختران مرده لباس هایی قرمز به تن داشتند. روح انها با شیطانی شدن اگاهی خود را ازدست میداد اما وقتی انرژی کینه شان از بین میرفت، تمام خاطرات دوران زندگی شان را فراموش میکردند. لی چینگ هر روز میدید یک روح مرده و شیطانی را از چراغ روح بیرون میامد و با ارامش رهسپار میشود.

روزها پشت سرهم به همین منوال گذشت.

هر چه لی چینگ چیان ارواح بیشتری ازاد میکرد، بیش از پیش وحشت زده میشد. او متوجه شده بود که هر کدام از ان دختران به شخص خاصی شباهت دارند.

ان شخصی که دنبال او دویده بود،ان شخصی که پشت قلعه دروازه شهر رهایش کرده بود.

همه ارواح زن، قبل از انکه کینه شان از بین برود، ناخواسته اخرین کلماتی که را هنگام مرگ گفته بودند تکرار میکردند؛ لی چینگ چیان حرف های انان را میشنید،برخی از درد جیغ میکشیدند، برخی پدر مادر خود را صدا میزدند و برخی زیرلب زمزمه میکردند...

منو دفن نکن.... به من دروغ نگو .... نمی خوام بمیرم .....

منو دفن نکن.

به من دروغ نگو .....

من نمی خوام بمیرم! نمی خوام بمیرم!

از یک طرف حرف های قبل از مرگ ارواح او را ازار میداد و شباهت ارواح از طرف دیگر در وجوش ترس می انداخت. قلب لی چینگ چیان از ناراحتی به درد امده بود.

ایا تمام این زنان از پادشاهی لیائو بودند؟ چرا ظاهرشان انقدر شبیه به هم بود؟

در گوشه ذهنش جوابی وجود داشت، اما او از باور کردنش میترسید، از فکر کردن به ان وحشت داشت.

روز به روز از رواح خبیث درون چراغ روح کاسته می شد. با هر روحی که لی چینگ چیان ازاد میکرد،دستان موشی می لرزید و زمانی که معلوم میشد ان روح هونگشائو نیست، ارام میگرفت،گویی جانی دوباره میافت و از سر اسودگی اه میکشید.

تا بالاخره لی چینگ چیان اخرین روح را ازاد کرد...

صبح زود،لی چینگ چیان مثل همیشه چراغ روح با خود کنار دریا برد. مو شی متوجه شد که گام های او نسبت به قبل با ارامش بیشتری همراه شده. از آنجا که تنها یک شبح از کوه دختران سوگوار باقی مانده بود، لی چینگ چیان با خود فکر میکرد که بدگمانی های قبل او فقط ناشی از درگیری ذهنی بیش از حد بوده است.

هونگشائو احتمالا در سلامت به سر میبرد.اراده ستارگان را میخواند و راهبه خوبی شده بود. و ان مصیبتی که او تصور میکرد قطعا رخ نداده بود.....

اخرین روح همچون یک حلقه دود تنها از لامپ بیرون امد و تشکیل ظاهر داد.

اندام روح زن باریک بود و یک سراذین ققنوس شکل[۲]و لباس عروسی سرخ رنگ به تن داشت و .... لی چینگ احساس کرد صاعقه به او برخورد کرده و خون در تنش یخ بست....

ناگهان بی اختیار گفت:«هونگشائو؟!» گویی کلمات از دهانش فرار کرده بود.

۲

ان تصور کمرنگ که همچون کابوس به نظر میرسید بالاخره به حقیقت پیوست.

روح رنج کشیده هونگشائو رو به روی او معلق مانده بود، صورتش هنوز همانطور بود که در رویاهایش میدید.در گوشه موهایش یک گل صدتومانی قرار داشت و کفش های گلدوزی شده طلایی رنگ پوشیده بود... اما نمیدانست چطور بخند، نمیدانست چطور این طرف و ان طرف بپرد، نمیدانست چطور مثل یک طبل کوچک سر و صدا راه بیندازد. او درست مانند تمام دیگر روح های شیطانی مهار شده بود، قلب و خاطراتش کاملا نابود شده و از ان دختر شاداب فقط یک روح تنها به جا مانده بود.

حتی احمق ترین و ساده لوح ترین ادم هم میفهمید که گوئوشی انها را فریب داده است. ان دختران به خدای کوه پیشکش شده و از جنازه و استخوان هایشان خرابه ساخته بودند.

نیرنگ ان مرد تمام ان ارواح بیچاره را گول زده بود.

هونگشائو همانطور که در هوا معلق بود، اخرین کلمات لحظه مرگش را زمزمه کرد. او با چشمانی تهی از هرگونه احساس جملات را تکرار میکرد:«برگرد....داگه....من میخوام درست ازت خداحافظی کنم.....»

لطفا برگرد، من انتظار ندارم که کنار تو پیر بشم، انتظار ندارم دوباره دستتو به سمت من دراز کنی، با من دور دنیا رو بگردی و شمشیربازی یادم بدی.

من فقط فکر کردم...فکر کردم من همیشه اون کسی بودم که دنبالت میکرد، همیشه من بودم که به پشت تو نگاه میکردم. وقتی گفتیم خداحافظ، میشه این تو باشی که بالا رفتن من از قلعه رو تماشا کنی؟ میشه بالاخره تو اون کسی باشه که به من نگاه میکنه؟

من فقط نمیخوام اینطوری بمیرم داگه.

تو تمام زندگیم، من هیچ وقت ازت خداحافظی نکردم.

از جایی که موشی ایستاده بود چهره لی چینگ چیان دیده نمیشد.

لی چینگ چیان همانطور مثل مرده بی حرکت و ساکت مانده بود.

بعد از مدتی طولانی،انگار سیل بالاخره سد را شکست... نعره ای وحشیانه و حیوانی از گلوی لی چینگ چیان خارج شد.

صدای ضجه،گریه و فریاد در رویا پیچید.گویی با هر فریاد گوشت و خونش از گلو بیرون میامد.

فریاد میکشید *نباید تو رو میفرستادم.... نباید میفرستادم.....*

اگه نزاشته بودم بری، نمیتونستم درمانت کنم، اما میتونستم کنارت بمونم. اینجوری اون کسی که زجر میکشید من بودم... اما من خودخواه بودم، ضعیف بودم، تو رو به سمت دیگران هل دادم و خودم فرار کردم و همه اون عذابو به تو تحمیل کردم.

او رو به روی روح مرده هونگشائو زانو زد... مثل روزی هونگشائو در گل و خاک زانو زده بود و همانطور که اشک میریخت از غصه میلرزید. روزی که انها برای اولین بار یکدیگر را دیده بودند.

من جرات نداشتم درست ازت خداحافظی کنم، وقتی بدون اینکه بخوای ازم جدا شدی، بهت دلگرمی ندادم.

اخرین همراهی انها از زمانی که خورشید در افق پدیدار شد تا وقتی که در سرخی غروب کرد به طول انجامید.

ارواح ستم دیده باید تا قبل از تاریکی هوا میرفتند. روح او نیز یا باید به رنج ابدی دچار میشد یا رهسپار میشد. لی چینگ چیان همانطور که اشک از چشمانش جاری بود انرژی معنوی خود را جمع کرد و با صدای گرفته خواندن ذکر تجدید حیات را اغاز کرد.

باید او را برای گذر از دنیای فانی بدرقه میکرد.

اینبار در میان صدای امواج دریا و زمزمه های ارام، این لی چینگ چیان بود که رفتن او را تماشا میکرد.

« *نامو آمی تیبیا تاتی گاتیا....*»

دوباره و دوباره.

« *تادیاتا امرتود بیهو.....*»

ذکرهای تجدد حیات هونگشائو را در برگرفت.او دوباره حرفهایش را تکرار کرد:
«داگه .... برگرد.... یه بار دیگه نگام کن....»

«میخوام....درست ازت خداحافظی کنم....»

«داگه....»

ناگهان نیروی چی سیاه پراکنده شد و از بین رفت.

آسمان ارغوانی باشکوه بود و پرتوهای طلایی نور وارد امواج اب میشد. لبهای لی چینگ چیان لرزید و اهسته سرش را بلند کرد.

روح هونگشائو ازاد شد.

چشمانش خالی بود.حرفی نزد،گویا از اینکه در این زمین پهناور ست سردرگم شده. سپس سر خود را به سمت افق چرخاند و بدون اکراه به سمت خورشید سرخ لبه دریا حرکت کرد.

میخوام ازت درست خداحافظی کنم.

در پایان، لی چینگ چیان فریاد براورد و همانطور که رفتنش را تماشا میکرد دنبالش دوید.اسمش را صدا زد و درون دریا رفت... آب تا زانوهایش بالا امد، تا کمرش خیس شد... امواج از هر سمت به او می کوبیدند. تلو تلو خورد و به زانو افتاد، اما سرش را پایین نیاورد.

روح او دور شد و در نور میان اسمان ها و زمین ناپدید گشت.لی چینگ چیان حتی یک لحظه هم از او چشم برنداشت.

اون سال تو قلعه به عقب نگاه نکردم اما اینبار نوبت منه که نگاهت کنم، نوبت منه که باهات وداع کنم.

در این زندگی فرصت نداشتیم که درست از هم خداحافظی کنیم.اما من تو رو بدرقه میکنم،کمکت می کنم از دنیای فانی عبور کنی، من اینجام تا کمکت کنم به این سفر طولانی پایان بدی.

هونگشائو.هونگشائو....

منو میبخشی؟ ضعیف بودن و ترسو بودن منو میبخشی؟

اصلا میتونی منو ببخشی.....؟

آسمان صاف و خالی بود، نور سرخ غروب رفته رفته رنگ میباخت.

سیاهی اخرین پرتو های سرخ غروب را بلعید و تاریکی بر جزیره متروک سایه انداخت. شب فرا رسید و در میان هق هق های ناشی از قلب پردرد او بر اسمان هجوم آورد.

مو شی از جایش تکان نخورد.نمیخواست ظاهر درمانده لی چینگ چیان را ببیند.

او در تمام طول زندگی خود بار ها این منظره درد اور را هنگام انجام امور نظامی خود در محله های فقیر نشین دیده بود. پس نمیخواست بیش از این شاهد چنین صحنه هایی باشد.

اندکی بعد، لی چینگ چیان به پادشاهی لیائو رفت تا از گوئوشی بپرسد کدام راهبه برای پر کردن کوه ها و فرونشاندن خشم خدایان زنده زنده میشود!؟

انها قربانی اند! قربانی!!!

فن شمشیر جداکننده آب او دیگر به اوج قدرت رسیده بود. لی چینگ چیان با سینه ای اکنده از نفرت و دلی پر درد به انجا هجوم برد. نگهبانان پادشاهی لیائو نمیتوانست او را شکست دهند. او به سرعت از پشت بامها و تیرهای سقف پرواز کرد و سرانجام با فرود در خانه گوئوشی، محافظان را با سه ضربه کشت و با لگد در را باز کرد .....

انچه خواهید خواند...

قسمت بعد: گوئوشی

«هه، هه،اگرچه فن شمشیر جداکننده آب عالی نبود، اما من وقتی جوون بودم واقعا دوستش داشتم.»

«نه! تو نمیتونی اون باشی! تو قطعا اون نیستی!» (مترجم: برگام! ☺)

هشتگ # شِر گویی های نویسنده:

پ.ن۱: اون ذکر تجدد حیات، واقعا ذکر تجدد حیاته! من از خودم درنیاوردم. حالا شما خیلی تو بهر اینکه چرا لی چینگ چیان که یه تهزیبگره ذکر بودایی میخونه نرین....!

پ.ن۲: ماجرای لی چینگ چیان و هونگشائو از داستان «دختری به نام قرمز کوچولو» گرفته شده که تو داستان ادیب جیانگ کویو و قرمز کوچولو با هم زندگی میکردند،اما جیانگ کویو بخاطر فقر و بی پولی دیگه نمیتونه قرمز کوچولو رو پیش خودش نگه داره و دوست نداره اون کنارش زجر بکشه و به یه خانواده دیگه میفروشتش. اولش قرمز کوچولو نمیخواد بره اما وقتی جیانگ کویو بهش میگه با پولی که از فروش اون بدست میاره میتونه خودشو سیر کنه، اونم با یه قلب شکسته جا میزاره میره.برای جلوگیری از سوءتفاهم های بی مورد اینو براتون گفتم، پس نویسنده رو سرزنش نکنید!